

پیکر پاک سرخ گل



کامبیز گیلانی

مجموعه‌ی شعر کامبیز گیلانی

نام کتاب: پیکر پاک سرخ گل
طرح روی جلد: فرحتناز
چاپ اول: مجله پژواک ایران (هلند)
چاپ دوم: ۱۹۹۷

۷	پیکرپاک گل سرخ
۹	کوتاه ترین درخت
۱۱	پرواز هویت
۱۳	دست نوازش فرشتگان
۱۶	عطر شکوه نیکی
۱۸	شگون رویش سایه
۱۹	سراب شکسته لحظه
۲۲	تراوش صبح
۲۴	خورشیدی دیگر
۲۶	سرنوشت من و تو
۲۹	راه بگشا، دست افshan
۳۳	قصه‌ی ماهیگیرپیر
۳۵	گردش معکوس
۳۷	در کشاله‌ی روزی بی زمان
۴۰	غريبه ننيستيم ما، نه!
۴۲	خروش
۴۵	لاله زار عشق
۴۸	آبي چهره
۵۲	نگاه ملتمنس صبح
۵۳	خت شگفتی
۵۵	شب
۵۷	نسیم
۵۹	هیمه
۶۰	آرامترین نوای روز
۶۲	ناممید نشو
۶۴	طلوع شعر
۶۶	تا جنگل راهي ننيست

وقتی احساسی خارج از موارد روزمره داشتی، یک جوری
بیرون اش می‌ریزی. این که چگونه می‌اندیشی، نوع بیان
آن احساس را تعیین می‌کند. شعر زیباترین نوع بیان آن
احساس است. برای بیان آن تلاش نباید کرد. در پیچ و خم
واژه نباید گم شد. راحت، بی حساب و کتاب، از مدار
اندیشه بگذرانش. آن جا که فرود می‌آید، اسمی ندارد. تنها
در نقطه یی ناشناس از زمان، ردی از آن به جا می‌ماند.
ردی که از دریای خروشان احساس می‌جوشد. جوششی
که شاید به تندی هم فروکش کند!
لحظه یی است در بی کران.

پیکرپاک سرخ گل

هر کوچه

از ابتدای خیابانی خلوت
طلوع می کند.
آن کوچه که از دل می خروشد
تا انتهای شهرهای افتاده
درخت می کارد.

دردی که در پیچ و خم دیوارها
تصویر شادی را خشکانده
رفیق با غهای پژمرده است.
سنگی رو به رو ایستاده
دست ستیرش

براندام گل های سرخ
سنگینی سرد مرگ پاشیده.
با غبانی که در ماتم حضور سنگ
آخرین وعده‌ی غذایش را
از یاد برده
دل غمگین اش را
با گلبرگ های زندانی
به گل نشانده است.

هر کوچه

در انتهای خلوت خیابان

از حال می رود.

آن کوچه که در دل

سنگینی می کند

در ابتدای درخت سوزی شهرها

خود را به آسمان می آویزد.

خاطراتی

که زیر سنگین سنگ

خود را تا پیکر پاک سرخ گل

تا ابتدای فصل سبز می کشانند

نه در ابتدای حرفی

نه در انتهای قصه یی تلخ

تنها مانده اند!

بابال و باسر

تا آغوش کودکی بازیگوش

می خوانند و می رویند؟

با شعر و با شور

بر زبان قصه گوی مادر بزرگ

تا ابتدای صبحی دیگر

رویایی باز راه را

می سراید؟

راه

این تنها دلیل حضور کوچه را.

کوتاه ترین درخت

کوتاه ترین درخت را کندند
سبزی برگ هایش
هنوز
در انتهای بیشه ی سوخته
دل به باران بسته است.
از راهی که رد پروانه ی جعلی
دام راهیان خاموش است
شعله بی
تا ادامه ی سکوت می سورزد.

سنگی
که سالها پیش
تنها خانه ی گلی شهر را
کوبیده بود
اینک
خود خراب سنگینی زمین است.

رنگین کمان قشنگ سفره ی ما را
هیچ رنگی دیگر

به تماشا نمی نشیند
که این همه دریای بی رنگی است
در آبوبه زیبایی اش.

از آبی روشن
پر می کشد تصویر پیچیده بی
تا از سرخ ترین سرخ ها بگزارد
تا از دل سیاه غم نامه ها
بر سپیدی شعرهای ناب
بنشیند.

گل نگاهی
تا انتهای رودی که می زاید
نقره گون زیبایی را
با خود می کشاند
حرفی اگر نشست بر دل
با خود تا انتهای عشقی که می روید
لطافت اندام وجود را
می پروراند.

آن کوتاه ترین درخت سبز با غ
هنوز
در انتهای همان بیشه
چشم برآه باران است.

پرواز هویت

چهره اش گریان بود؛
بار هزار اندوه
سوار چین های بی شمارش.
حرفی نزد
نگاهی کرد و رفت.
این پرواز هویت
از ابرهای فصل سرد
سخت می بارد،
این آرامش در کمین تند باد
خود

شکستی است بر هر چه گستره.
حکایت پرندگان نیست دیگر
دیگر تصویر شادی نیست برجای
خون تعریف سرخی نیست.
گویا واژه دیگر
تا صبح نمی نشیند بیدار
گیرم که ماند
گیرم که ابری همیشگی
با هجوم بارش خورشید

رخت از این آسمان بر بست
با دست های بسته
چه باید کرد؟

با چشم های گریان
چه باید گفت؟

از پشت پنجره
سایه ای پر شتاب می گذرد
آن سوی خنده ای آینه
تصویر بی حجاب زنی
فریاد تلخ مرداب است.

رنگ های پاشیده بر پیکری خسته
زورقی را تا نشست موج بر ساحل
در گوش باد می کارد.

آسمان، انبوه چهره می شود
هرچشمی، دریای عشق

دست زمین، مهربان و رفیق
شانه بر موی آسمان می ساید.
برگ ها دوباره رنگ می گیرند

رود
چشمک زنان
در بستر خود می رقصد
درخت جان می گیرد
گل بر ساقه اش یله می شود.

دست نوازش فرشتگان

گاهی یادی
چون قطره بی شفاف
که روی برگی سبز می نشیند
برجان من تکیه می دهد.
شب ها در کنار روزهای بی پایان
تکرار شمارش عمرند.
این من و تو
بارها رفته ایم

و
بی که خود با نسیم خوشی بوزیم
در عطر خوش کوهساران
— آنجا که رهگذری دیگر نیست —
وجود را
دوباره سروده ایم.
با دیوها نشستیم
دست نوازش فرشتگان
بارها برگونه های زردمان
رنگی سرخ نشاند
اما ستارگان
هرگز از ما نپرسیدند

که بر سر خاک های سرد شبانه
چه آمده است؟

هرگز نگفتند
که آدمیان چگونه شعری
برایشان بسرايند.

شب ها که ستارگان
چشمک زنان
از هر ابر می خروشی
گذر می کنند،
آرزوی حضور قلبی صاف
چشم های منتظرم را
دوباره می درخشدند.
گاهی یادی
گاهی حرفي قشنگ
مرا بالی به سر می دهد
سری که
هیچ نمی داند
و

درشتاپ روزگار پیچیده
خود را
در آبهای پر تلاطم
غوطه می دهد.

شب ها که ستارگان
مرا در آرزوی دیدن خویش
در بستری خاموش
تنها می گذارند
من اما

در اندیشه‌ی روزهایی
به خواب می‌روم
که آوای خوش رفاقت
پیام زندگی است.

عطرشکوه نیکی

چنگ در چنگ روزگاری بی در
پهلو می زند عمری
که هنوز پیام زندگی
اندوه بی کران شکست را
در من نمی رویاند.
دریچه ای گریز
با گلخندی که ماهتاب نوازش
بر هر چهره ای تکیده
گشوده پر،
چشم انداز ستراگ پیروزی است.
دل
به بی کرانه گی
به بادی باید بست
که از شتاب عبور امید
عطر شکوه نیکی را
برگردان و سرها می شکوفاند.

با غصه ها کنار نمی آیم

با هر کینه یی که در کمین من
کمر به رسو اترين قصه ها می بندد
دست رفاقت نمی دهم.

تو در کنار زیباترین شعری
شعری که از قلب ها می گذرد
تا اندیشه های آزاد پر می کشد.
این پیراهن نقره گون فصل سرد
شاید

آخرین رنگ چشم خسته باشد.
شاید غزالی که چابک
ردی روی مخلع برف می نشاند
همان نسیم صبحی باشد
که هر غروب
به ستایش رنگ پاییزی خورشید
می نشیند.

این در
که به باغ شگفت هستی
هزار روزنه چکانده گرم
قلب شریف دست ماست.
دستی برآمده
از آستین عشق.

شگون رویش سایه

وقتی که پنجره ها یخ می زند
تصویر بی روح خشکیده گی
بر کرانه‌ی دلم خیمه می زند.

دوباره صدای سنگین عقربه ها
حضور فصل مرداب است.
درخت ها با سکوتی برهنه
سر از شگون رویش سایه در می آورند.
دیروز ها با انبوهی غروب غم انگیز
تصویر مانده‌ی درخت اند
پنجره ها
واسطه های سرد ارتباط ما.

این صندلی شکسته
تنها بند امید من
که با تکان دائم خود
تصویر عبوس سرما را
تا خوابی تا کجا که نمی دانم
می برد مرا بی دل.

سرابِ شکستِ لحظه

زنجیر

زنجیرهای بی‌شکلی
که سراب شکست لحظه
در انتهای باور بودند.
زمان کوچک خیال
— در جداره‌ی خالی —
باروت گویش اسیر
در آندوه صبر بود.

تجربه

دربی نشست موجی
بر گلوگاه واژه بی تن
تا میانه‌ی زمانی مخدوش
عطر عجیب هزار زنجیر است.
در ابهام حضور پرنده
پیاده روهای تنگ زنجیر
شهرهای بی مسئولیت را

در پیشانی پریشان برگ
— آنجا که هنوز غریب است —
می نشانند.

هجوم تولد
شراب سرخی
چکیده بر جامه‌ی سفید مرگ
تا قامت بلند حجمی ترک دار
گفتمنان قبیله‌یی است بیمار.

زنجیر در زنجیر
حکایت نفیس تقدیر
برحضور خاک،
زندانی نحیف هجوست.
جنین

تا سالی که به آن
بسته است اش پای
می نشیند با بسا امید
حجمی خسته را در جنگ.

انفجار
فرار از حضوری ناپایدار
— سفر در ناپایداری —
تا کمرگاه زنجیری پایدار.
در انفجاری
که می برد تو را
دوباره تا عروج بی شکلی،
هزار زنجیر

در لابلای دست های کوچک تو
نفرین واژه می شوند.

واژه های شکسته در زنجیر
تنها ساکنان غروب شهرند.

تراوش صبح

غم تمام تورا خورده ام من
تورا که غم
پیش از آنکه من اش برکرانه رسم
دریده بود.

تورا که به گل نشسته بی
تورا که نشسته رنجی سترگ
برسینه.

امروز
من و درد بی کران تو
تو و من شکسته در دردهای ما
نمایش زنده‌ی تاریخیم.
امشب

شکسته می‌شود تیرگی
از آفرینش برق.

فردا
سپیدی روشنی است
سوار بر برگی سبز.

اینک

کشیده دوباره

پر بسوی ما
آوازه‌ی قشنگ شوری
از میان موج.

فردا

دوباره می تراود صبح
در پنهانه‌ی دلیر همت ما.

خورشیدی دیگر

جهان!

انبوه نامفهوم تعاریف مسموم
که تورا به شکستن
شکسته شدن،
که شکستن تورا
در این شب ابری
به تماشا نشسته است.

زمین

زمین افسوس های آشکارست
زمین تردید های پنهان
زمین وعده های بی پایان.

خورشید این زمین
غروب خواهد کرد روزی
زمین من
اما

باغروب خورشید نخواهد مرد.
من این زمین شکسته را

از کتابی به دفتری
پر می دهم
از برگی به صفحه بی
پر می کشم .

تو مرا چشم خواهی شد
و آن دیگری
عصای رفتن .

من و تو
تا عمق رود های آتشین
تا اوج قله های بیخ زده
سوار بر سپیدی صداقت
با هزار شکوه حتا
به نجات زمین
کمر می بندیم .

زمین ما
خورشید دیگری خواهد آفرید .

سرنوشت من و تو

سلام کن
به پیرمردی که از رو به رو می آید.
سلام کن
شاید که او
بی آزارترین قصه‌ی کهن باشد.
شاید
که در ابتدای ترانه‌ی پاییزی
همو
گویاترین زبان روزگار باشد.
من
برسیاهی روزگار
خطی به رنگ تولد کشیده ام
حرفی به رسم رفاقت نشانده ام
تو
تا رویش سرخی خورشید.

در هر گوشه‌ی صدای شیونی است
بر هر بامی،
کرکسی

نشسته بر سرنوشت
حاکم.

سرنوشت من و تو
که گاه آن را
چون کبوترانی سپید
در شعرهای اصیل مان
آوردیم.

آسمان
چشم بر خروج تو
از خویشتن دوخته،
شهرها
در آرزوی حضور فصلی
که شاید
دریغ آواره گی را
از دل ها بشوید
روزی.

سکوت نباید کرد،
تنها
صدای تلاقی برگ و باد
تعریف دردهای بی کرانه
نیست
بگذر از راه پرگزند
سلام کن
به پیرمردی که از رو به رو
با پرچمی سپید می آید
تلash کن
تا دوباره

با بارگ های زمینی رنگ رنگ
شعری اصیل
بر قامت بلند زمین
بنشانی.

تلاش کن
تا دوباره
با پرچمی شریف
از فصل های یخ
بگذری.

راه بگشا، دست افshan

این رویخانه از دل سرازیر است
این اشک های تند من
از چشم های پرونده بی بسته.
باریکه راه خلوت کوچه
یادآور هزار امید است
یادآور بی شمار درد است
که برگلوی برآمده چسبیده.
آرزوی شروعی دیگر
حسرت همه آنچه را که رفت
- این تلخ زندگی است -
از کرانه‌ی تولد تا امروز.
وقتی چهره‌ای به گل نشسته
رو به روی دیوار ذهن من
خیمه می‌زند،
راه نمی‌گشاید دیگر
آرزویی افسرده
به سرزمین های سبز.
وقتی
رو به روی تو هر سرخی
یعنی که ایست

وقتی

هیچ پرنده بی

سراغ رنگ تو نمی آید
رنگ

دیواری است نشسته برگلوی تو.

تابوت ها

کفن ها

سیاه یا سپید

یا هر رنگ دیگری که باشد

همه مردانه

همه مردانه آرزو های کهن اند.

کجاست تکیه گاهی

که آدمیان

جز بر تن شکسته ی خویش

دستی برآن

یله کنند؟

بشکن

بشکن

هر آنچه دیوار است

درسر

با رویخانه

راه بگشا

باراه

دست افشار

با خنده آشتی کن دوباره

که تو

تنها تکیه گاه خویشی.

عاشق زمین های پرگل

انسان را تا کهکشانها برده اند.
روزی که پیاده رو شهرها را
تنها

دست های گرم ما
به هم گره بزنند،
آوازی از بال پرندگان
گرگ و میش صبح را
خواهد شکست.

نغمه بی که
نه پیش از آن کسی سروده
نه آن را کسی شنیده شاید.

کوچکترین فرزند خانواده‌ی ما
اسمی هنوز ندارد
مهتابی ترین شب سال را
کسی با آفتابی ترین روز قرن
معامله نخواهد کرد.
در لحظه‌ای که خط عشق
صورت زخمی مردی را

که هنوز بربالین کودکش نشسته
به آرامی می بوسد،
خورشید و ماه را
درقرن و درسال
یکباره پیش رو داری.
من عاشق شهرهای پر کارم
عاشق زمین های پرگل
عاشق ابرهایی که بی دریغ می بارند.

دیروز

بزرگترین طلس مجهان شکست
آسمان چند بار گریست
پیاده روها شلوغ شدند
دست ها را کسی ندید اما
درد ها را کسی نشنید.
غريبه ای که نمی دانستم نامش را
که چهره ای مهربان داشت
شعری برایم سرود
یادم نیست محتوای حرفش را
گفتم شعر؟
حروف بود!
حروفش، شعر بود
یادم نیست
هرچه بود یادم نیست
تنها نشاطی در من
از آن هنوز باقی است.

قصه ی ماهی گیر پیر

بردا من پرچین آسمان بلند
خورجین روزگاری
که از انگشتان سرخ کودکی می چکد)
به زمین بیچاره
دم به دم
کرشمه می فروشد.

گاهی
پروانه یی که از نور می آید
آرامش غریبی به جان می تراوید
گاهی

سیاهی ی نا به کاری
تا جای پای دل شکسته
پیش می رود
بذر می پاشد.

این دست چین توفان
در ادامه ی نشست خشکی
قصه ی ماهی گیر پیری است
که تا آخرین باز و بسته شدن پلک نوہ

گوش تشنه اش را می ساید.

وقتی زلال خواب

قلب ظریف کودک را می بوسد

درخت های تناؤر دور و بر

دوباره به شوق بی دریغ زندگی

با ریشه بی سترگ

آواز آسمان را

به سوی شکفتن می سراند.

وقتی دوباره سینه ها

پر

از نوازش و شکوفه می شوند

شب از سپیده جدا می شود.

گردش معکوس

سر به فلك هرچه می کشد
نه هراس.

سر به هر کجا که می کشد
فریاد واژه هاست

بر صورتی
زخم برداشته
از نشیب.

پیراهن قشنگ بهاری
پادآور گستاخ بی است
که می بردش حضور و سوسه باد.
در عربانی بی نظیر شقاوت
کوچه بی غریب قدیمی
تنها

تصویری در آینه است.
دیوارها سر بر کشیده اند،
ای کاش می شکستند.
بیگانه واژه های شیشه بی
پر چم آرایش ماندن اند،
ای کاش می سوختند.

هر رخمه
تولد آخرین چنگی است
که من اش می کشم به سر.

این پیچش هزار کبک است
در آرزوی عمیق برفی
برگذرگاه عبوس ساحل.

خاک

سلام سنگ واره‌ی گریز
که تا چشم‌های دریا
پای غصه‌ی ما را
به منقار ظریف مرغی
نشانده است.

می‌کشد، می‌رود
بالا می‌رود
سر می‌کشد
تا دورها.

این همه واژه را
راه بندی خیره
با خود می‌کشد،
از کناره‌ی کتابی
که بر باع می‌گذارد گردن.
دزدی به ما می‌خنده.

چراغ‌های شهر روشن می‌شوند
صدای گربه‌ی خیابان دیروز
در التهاب یورشی که دیگر نیست
نوید در های سبز را می‌دهد.
ساعت دوباره می‌جند
دیگر کسی نمی‌بیند
شتاب گردش معکوس را.

در کشاله‌ی روزی بی زمان

هزار هزار
این ابرهای بی باران را
چشیده آسمان
در بی‌گرانه گی.

فراز تا فرار
حیثیت شب

— در کشاله‌ی روزی بی زمان —
تعریف پرواز شک است.

ای برگهای قدیمی ساده!
خیابان‌های شکسته گی
در خشش کنه گی ماست.
من

پرنده‌ی زخمی کوچک خیال توام
که در غروب صبحی
— هنوز در انبوه غریب ابرمانده —
آواز پرواز
سر داده ام.

تو
آنکه تقسیم جاودانگی می کند،

مدار تا مدار
بازی می دهی

کوکی پرندہ ی خیال مرا.

پرتاب آخرین جان مرا
- آنجا که صبح بیدارست -

باهم شنیده ایم
کوتاه

بی سر

بی تن.

گفتی

دریغ نکن

گفتی

تن منی

سرمنی

بلندای تعریف آفرینشی.

من تا من

همه شکسته شدم

از دریغ تنها یی،

با بنای پوشالی.

از شهر تا شهر

دوباره

ستاره

از میانه ی ابرهای خسته

گذر کرد.

حضور تا حضور

دوباره

شب

به روشنی نشست.

روز

به خرمی شکفت

تو

دمید حی برجان خسته.

غريبه نيستيم ما، نه!

غريب مانده ايم
باور کنيد!

غريبه با تمام عشق هايي که داشتيم
غريبه نيستيم اما
با حرارتی که در ماست هنوز.

گريستم
گريستي
گريستيم

آنقدر

شاید

که آب هاي همه جهان را
دردي
آمده است بر دل.

من سرابي نبودم
تو حرف پوچي نبودي
ما افسانه ي کنه ي نبوديم.

دریا دریاست

دریا

در امتداد همه غربت ما

. دریاست.

ما

که در آرزوی

رسیدن به صبحی پرصفا
راه ها در نور دیده ایم

ما

که تا شهادت گل های رنگارنگ
دشت ها

زیر پا نهاده ایم.

از من ترانه‌ی مرا نخواه
بامن

از همین درد قدیمی نپرس
دردهای من

قصه‌ی بی کزانه‌ی زندگی
کوله بار پرشتاب ماند نست.

باری

شب

تاصبیح

همین راه را

پیموده است.

کوچه ها

به یاد بن بستی
که شاید

در آرزوی روزنه بی
تا دشت

راه گشوده است
شعر خوانده اند،
عشق رانده اند.

خروش

بگو که دلم تنگ است
بخوان
که حدیث پر تراوت دل را
صدای تو
تنها سروده‌ی شادی است.
بر حجم ستبر سایه
باری

دلم آرام است دیدن مردی را
که از ستیغ کوه می‌آید.

من صدای غم زده‌ی فصل ام
تو تعریف پر لطافت رویش
با من تا دشت‌ها بتاز
با راز‌ها بساز.

این روزها که در حدود غربت است

و

در کمین خفتن،
 تنها

دریغ ماست
 تنها ای اش را.

امروز

بر من می خروشد
 که نه من

از منم
 در این کرانه‌ی بیانش،

فردا

نشسته در انتظار بیداری تو و من.

گفتی

تو اهل زمینی کبوتر خسته

گفتی

کنار تو بنشیند این دل شکسته

گفتی

به یاد همه آفرینشی تو

گفتم

که سینه‌ی سپید تو
 آرامش غریبی است در من

گفتی

که می گذرد، روزی
 از کناره‌ی تار تولد من.

باری

بر سینه بی که نشسته
 سرود عشق

تا شهر ها می کشاندت
این راههای نیک
تا شهر ها می کشاندت
این سروده‌ی بکر.

لاله زار عشق

۱

تردید نکن
که سنگ ها

صدای تورا نمی شنوند.

تو گمان مبر
که خاموشی
جواب اندوه توست.

تو نگو
که از تو
دیگری نخواهد رسّت.

بدرآ!

بیرون شو!
از گوشه یی که نشسته یی
چشم
به دیوار آن دور ها خیره.
از هر صدایی نهر اس
از هر نگاهی نخراش
نگو که
کسی از تون خواهد رست.

۲

تو
بر بال و پر که سواری؟
تو
از کدام خاطره
پر کشیده یی،
می دانی؟
از سنگ ها هم
جوانه می زند گیاهی
گاهی
هم
از شبی
صدای زمزمه ی خروشی
می شود شنید

وقتی.

تو نگو

که

خواهد شکفت دیگر

از شبی بی نسیم

روزی سپید.

تو تردید نکن

که از خوش و خیزش کوچه های عاصی

گربادی

درهم خواهد پیچید

هرخانه‌ی افیون را.

تو گمان مبر

که از سرزمهینی

که لاله زار عشق است

شهری قشنگ

برنخواهد رست.

تو گمان مبر....

تو تردید نکن....

آبی چهره

۱

بازکن

بازکن آسمان

برما

خستگان راههای پرغبار
ابرهای اخمت را.

از ابرهای همیشگی
از باران های راه بند
از راه های یخ زده
گریزی که نیست

می دانم:

تو اما

یک چند

صورت آبی قشنگ ات را
با ما رفیق کن.

سال هاست

غروب شادی را

جان مایه‌ی کلبه‌ی ما کرده است
این پاییز دلهای بر تاک عشق خشکیده.

بشوی!

بشوی این رخت‌های تصویر
این تصویر‌های پریشان را

بشوی
اگر که با اشک‌های درد باید شست
بتاب!

بتاب اگر که با شعله‌های خورشید
باید سوخت.

— ۲ —

خسته ام

خسته ام که نمی‌توانم بنشینم.

خسته ام

از ترانه‌های بی روح روزگار
از چشم‌های بسته‌ی بی حصار.

شب

چه شب‌ها که در آنان
رنگ بی سر بود
عشق بی بر بود:

در آنان

دروغ دیدم
دروغ گفتم

با سفینه‌ی دروغ

راهها گشودم
راهها بستم.

دروغ گفتم
هم آنجا

که تا راست
راهی نبود.

بر دروغ فروختم

عشقی اصیل را
که از بی راهه

بر من رسیده بود،
کودکی قشنگ
شهری پر صفا
در جنگل خراب ذهن.

—۳

اینک

دوباره

من ام

که موی سپیدم

ترانه‌ی غمگینی است

برشانه ات

که می بردی اش.

من ام

که تو را

دوباره می جویم

که تو را

به مصلحت روزگار

نمی سپارم باز.

بگشا

این دم

بیا و بگشا

آبی چهره ات را

برمن،

برما.

نگاه ملتمس صبح

..... و من شب را
در همان کوچه‌ی قدیمی
بر جای گذاردم
تاصبح را
که نگاه ملتمس اش
از گوشه‌ی ابرهای گرسنه
بر پاشنه‌ی اندیشه‌ی خسته می‌چرخید،
به نیایش بنشینم
مگر که
خورشید را نشینم بر دل
..... و شب
بر من ترانه‌ها بارید
تا صبح.

تخت شگفتی

تا کتاب ها

سینه‌ی برکه‌ی دوردست را
در کنار گلزار همسایه
شکوه‌ی جدایی به سرایند،
شهرزاد قصه‌ی کهن
شاهزاده بی دیگر را
برقله بی سرد تر
برنشانده است.

تا پرندگان

شب بی فروغ مهاجرت را
در اندوه پرواز دسته جمعی
به سروده در آیند،
راهن دره های قدیمی
هزار مسافر خسته را
برزمین گرم
برنشانده است.

تا ما

از کتاب و کبوتر
سوار دل زنده بی

به شهر ستمگران روانه کنیم،
دریای پر تلاطم هستی
بسا دلور پیروز
برتخت شگفتی
برنشانده است.

شب

شاید از شب گریخته ام
در سایه یی از امید.

شاید با دلم تا دریایی
که روز را نوید داده است
به آب تنی رفته باشم.

شاید حتا

از موجی گذشته باشم
که انعکاس هزار فریاد است.

اما هرگز

عبور پرنده بی را
که با صدای بالش
سکوت بی پیرایه ام را شکسته است
نذریده ام.

من با تو

در انتهای ناچاری
برهر واژه‌ی گریز
گریسته ام.

قلب من

بی دریغی از عشق

تو را همیشه آرزو کرده است
تورا که در دردهایم
شکنجه کرده ام.
خودم را

در دلم سفره کرده ام
تا تورا به شنیدن غزلی شاید
به دعوت بنشینیم.
مثل برگی که در آرزوی قطره یی باران
تورا به تمنا نشسته است
روزگار را با تو
نوشته ام.

مثل دردی که تویی دوای درمانش
نشسته ام که دست های
تورا ببوسم روزی،
مثل گلی که به یاد میوه یی شیرین
عشق را به تماشا نشسته است.

نسیم

شهرها
سرخاب اندیشه های برآشفته
ترانه ها
برگ های پوسیده بی
در جوار ریشه های خسته.
زمین

در برآمدگی های روحی
گستته از شادی
در خشم،

و ما....

ایستاده

برشکسته های قصه بی مهاجر
و ما....

پیام به جان آمده
از
ناله های شبانه.

نسیم

از کوچه های دل برهنه‌ی عشق
گذر کرده است

اکنون

که از بام خانه ها می گذرد.

هیمه

تا پلکان قدیمی خانه‌ی کودکی
از هر دیواری
دلم
کوچه‌ی خاطرات را عبور می‌دهد.
از پیکرهای ستارگان زمینی
تا پاره‌های حادثه‌یی در من
 توفانی بسوی مهاجمان
تنوره می‌کشد.

قصه‌یی
— که نه چندان غریب در هستی —

هر روز
هر شب
فصل یخ را
در هیمه‌یی به پهناز زمین‌های گرم
پای می‌کوبد،
مگر که دوباره
حیات بنشیند.

آرام ترین نوای روز

کسی تو را نمی فهمد.
دیرغا نگو!

کسی که نمی داند
از کوچه های بی پرنده
عاشقی نمی گذرد هرگز
تو را نمی فهمد!

تو می توانی تنی باشی
که شکوفه های بهاری ات
آرام ترین نوای روز است
تنی که درد را می کشد در خویش.
خاموش ترین صبح سال را
شمی که از خانه ی قدیمی زمین
نسیمی آشنا

بر نی نی چشم می نشاند
تا دور ها می کشاند.
این آدمیان خسته سر
تا بنای آرزویی موهوم
در جنگ های بی پایان اند.
گاهی بر تولد خویش مغorer

گاه

چون شکست خوردگان
خطی قرمز می شوند
فرو رفته در حضور خویش.
فرقی نمی کند
انسان بی حاصل را
ماندن یا کدن از هستی.
دردی اگر هست
فریادی اگر از گوشه بی
به گوش می رسد،
خشکیده در انتهای پرواز است.
آسمان محبوب اوست
دریا بستر قشنگ رویایش.
با مرگ دشمنی دیرینه
با زندگی بیگانه بی غریب.
این درد و این عشق
تعریف انسان موهم است
تعریف جنگ هایش
قصه ی رفتن ها و ماندن های او.
سنگی می نشیند بر دامن گلی،
روزی، شبی را به پایان می برد
دردی تا صبح می پاید.
این بار رسم دیگری
چشمهاش را می گشاید باز
گونه بی خندان
چشمکی در آینه.

نا اميد نشو!

نا اميد نشو
كه اين همه‌ی عمر
چندان که می‌گذرد
تلخ نیست.

رنجی که در حضور تابش نور
از تنگنای خفیف عمر می‌زوید،
پایش در زلال مهر می‌سوزد.
ابری سیاه، گسترده خویش را
بی‌پروایی از شکوفه
تا دورهای فصل سنگ.

می‌شکند سپهر را در خشم،
صدای پر ترانه‌ی اميد
برقی می‌شود از سیاهی ابر
تا آسمان کوچه‌ی غمگین.
نامید نباید بود

که این روزگار بی ترانه
خاکستر سرد بی خروشی نیست
آرام برگور مردگان نشسته.
دستی از این همه بی کاری

آغشته خویش را بر آتش.
آن رعد و این آتش بی نظیر
با زیگران با نشاط امیدند.

هجو عبور سرما
تا کوهها می تازد.
رنگ سفید آشتی را

برفی که تشنه ی فرمان سردی است،
بر خاک های بی پایان می نشاند.
از دره های تنها

غرش بادی در کمین تلخای ابر است،
ابری که آمده است
بی نشانی از بارش و برق.
چشمی که مضطرب
از میانه ی روزنه
تا دورها پر کشیده است،

بارش
پیام امید است
عبور شکست سرما
از کرانه ی دل.

طلوع شعر

راهی دور نیست.
دیواری کشیده
تا آسمان، آبی دل نیست.
برقی که چشم شاد قصه
در کوچه برزن زمان می نشاند
تصویر غرش عشق است.
راهی دور نیست،
تا طلوع شعری
که بر قلب زخمی می نشیند.
این خویشتن
در جوانه‌ی جان»
این راه که می بندم بر خود
پایان رویخانه‌ی سرمست است
غمگین تر از گلی
که از ریشه می سورزد.
میدانی است
چندان که راه می گشايد،
از کرانه‌ی خستگی گذشته
در بستری عمیق جاری.

بالی می شکوفد،
تن کوچک پرنده را
خوب می شناسد دیوار.
وقتی موجها تا مرز های ممنوع
فریاد می کشند،
دیوار کشیده تا آسمان
می لرزد.
میدان کوچک قصه
با چشمکی رفیق
بال پرنده را نشانه می رود.
دیوار فرو می نشیند.
اینک سینه ی آبی دریا
خود را به خورشیدی می سپارد
که بر بال پرنده سور است.
شعری دوباره می درخشد
قلبی شکسته
آوای عشق سر می دهد،
رویخانه می خروشد.

تا جنگل راهی نیست

در نشست عمیق سکوت
پرنده می گردید.

بیوار بستر آواره گی
بادام تلخی است
که در انتهای زبان خشک
در حسرت اندکی شیرینی
می سوزد.

تاریخ

کوچه با غ صفحه یی مبهوت است
گاهی در تو می شکند
پیام پوچی را
گاه

بر سینه ی عبوس ماندن
ترانه ی رویش می کارد.
از پیچش گیاهی
که از ساقه ها می گزند،
هر جوانه ی سبز نارس
شتاب گذر دارد،
رو به رو

مردابی است سینه برکشیده.
از پس هر موجی که می لفزد
میلی جوانه را
پر می دهد:
"جنگل دور نیست"
راه بسته است
با آخرین سیلی
که بیشه ی قدیمی را
در خود فرو خورد
دیگر جوانه یی به جای نماند.
عمری گذشت
ساقه ها سر بر کشیدند
خاک دوباره نفس کشید.
آنان که سبز سبزند
خوب می دانند
بالا می روند
اوج می گیرند
شاید روزی ابری سنگین
از این آسمان مردابی بگذرد.
جوانه ی سبز را اما
امیدی است بی هوده
در آرزوی تنها ابری سنگین
خود را سبز تر کردن،
از مرداب باید گذشت.
با خود زمزمه می کند
در ابتدای شبی ابری:
"تا جنگل راهی نیست"

دیگر آثار:

صدای گُرگرفته

پاییز ۱۹۹۴
مجموعه شعر

من از آینده می‌آیم

زمستان ۱۹۹۴
داستان بلند

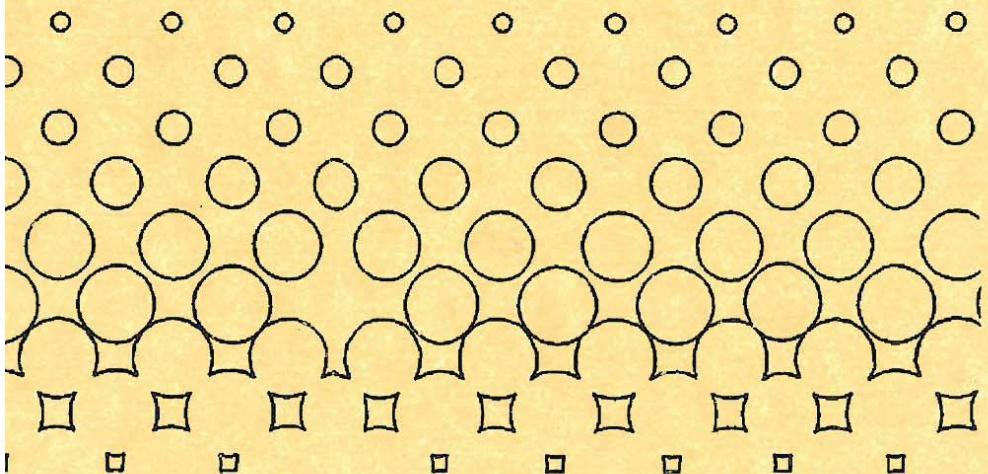
شبح سیاه پوش

بهار ۱۹۹۶
مجموعه داستان

حروفچینی پژواک ایران - هلند
تلفن و فاکس:
00-31-36-5345268

gedichte:

*Die Reinheit
Der
Roten Blüme*



Kambiz Milani